# بررسی سطح 112، 113 و 114

کتابی نسبتا داستانی درمورد تکامل روانی

نویسنده: شکوفه حسین پور

لیست کامل کتابامو میتونید از لینک زیر دانلود کنید:

https://t.me/ketabke5ab

لطفا در مقابل محتوایی که مطالعه میکنید مسئولیت پذیر باشید، من سعی میکنم مطالب مفیدی بنویسم اما ممکنه اشتباهات زیادی هم داشته باشم.

برای در میون گذاشتن نظراتتون میتونید یک پیام ذهنی بفرستید یا نظراتتون رو در شبکه های اجتماعی

درج کنید. معمولا پیام ها رو به کمک خواب ها مشاهده میکنم.

.

.

.

بررسی سطح 112

ساعت 3 و چهل و هفت دقیقه ی بعد از ظهره. دیشب برای شناخت سطح 112 تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که خواهرم توی آشپزخونه در حال ظرف شستنه. از دست من شاکی بود و داشت اتهاماتی رو به من نسبت میداد که مرتکبشون نشده بودم. داشت پیش مادرم چغلیمو میکرد.

من رفتم توی آشپزخونه و ازش خواستم بیشتر توضیح بده. اون نوع اتهامات رو تغییر داد و بحثمون

شد. از دستم عصبانی بود و من نوع عصبانیتش رو درک میکردم. نزدیکم اومد و منو به دیوار چسبوند. با اینکه به لحاظ بدنی از من خیلی کوچیکتره و حتی سنش کمتره اما اون همیشه از من قوی تره و این نه فقط به لحاظ جسمی بلکه به لحاظ انرژیکی هم صدق میکنه. اون یه انرژی تاریک بسیار قدرتمند داره.

وقتی که منو به دیوار چسبوند، دستامو به صورت ضربدی قفل کرد و پیشونیشو روی پیشونیم فشار داد. من هم تنها کاری که ازم بر اومد این بود که زبونمو دربیارم و شروع کنم به لیس زدن دماغ و دهنش. این کار براش ناخوش آیند بود چون بهش یادآور میشد که من تمایلات پدوفیلی دارم و از پدرمون که هم کیش و هم نیتش محسوب میشه هم در یکی از زندگی های

قبلی، به همین شکل انتقام گرفتم. شما دوست دارید قربانی پدوفیلی بشید؟ هیچکس دوست نداره.

من و خواهرم در واقعیت هم به مشکل خوردیم. اون ناراحته که ازش عذر خواهی نمیکنم و منم از رفتاری که باهاش داشتم پشیمون نیستم. به نظرم صمیمیت با من، بهش قدرت میداد که بیشتر انرژی خونه رو با حرفاش خراب کنه و فکر کنه سکوت من، نشونه ی همنظر بودنمه. ولی حقیقت اینه که من اصلا باهاش همنظر نیستم.

این به تلافی دزدی هایی که توی یکی از زندگی های قبلی ازم کردی و هیچوقت بابتش پشیمون نشدی. هیچوقت بابت رنجوندنت ابراز پشیمونی نمیکنم.

.

.

.

توی خواب دیگه ای میدیدم که نامزد مذکری دارم. اون اومده بود دنبالم تا به مسافرت بریم. من حوصله‌ی چک و چونه زدن با والدینم رو نداشتم و اولین لباسی که دم دستم بود رو پوشیدم و رفتم. قرار بود یه لباس مناسب گشت و گذار در طبیعت بپوشم ولی وقت نکردم همچین لباسی پیدا کنم و یه لباس مجلسی برداشتم.

در ابتدا، جسمم از در خونه رفت بیرون و روحم توی خونه موند و من اتفاقات رو از چشم روحم میدیدم. میتونستم حس کنم که اینطوری، نمی تونم کیفی از سفرم ببرم. اما طرف نیت خودم رو گرفتم و روحم هم از خونه زد بیرون.

سفر، لذت بخش تر از چیزی شد که فکرش رو میکردم. خانواده ی نامزدم آدم های خیلی خوبی بودن و موفق شدم لاس های بسیار آبداری بزنم. برخورد نامزدم هم خیلی خوب بود.

.

.

.

سلام عموی سامانتا، امیدوارم که حالت خوب باشه. حال ما هم خوبه و فکر میکنم چند روزیه به نامه نوشتن فکر میکنم. اخیرا سرما خوردم و چندروزی استراحت کردم. یکروز حالت تهوع داشتم و رفتم سراغ موسیقی پست راک. هرچند که سبک مورد علاقه ام هست ولی خب خیلی هاش هم آشغاله دیگه. حتی بهشون گوش ندادم ولی حالم بد شد. حتی یارو

که آهنگا رو میذاشت. طرف معتاد وید بود و در اون لحظه حس کردم موجود منفوری هستم و تمام ذوق و شوقم برای مطالعه ی بیشتر این سبک از بین رفت.

دوست داشتم برای پدر آینده ام نامه می نوشتم ولی پسر این روحا کی اهمیت دادن که حالا بار دومشون باشه؟ عده ی معدودی هستن که صدای روحشون رو میشنون که عمدتا یه سری آدم بی تفاوت یا کلاشن. حتی منم صدای روحم رو نمیفهمم و به دست آوردن دل اون، اصلا به معنی به دست آوردن دل من نیست.

نمی تونم بیخودی به پدر آینده ام امیدوار شم، هرچند که خیلی درموردش کنجکاو هستم ولی بهترین زمان برای شناختش، زمانی هست که بتونم به عنوان بچه‌اش متولد شم. تا اینجا که عملکرد شخصیت زمینیش، مسائل نگران کننده ی زیادی داشته و

حاضرم شرط ببندم که قراره به مستعمره های آتلانتیسی، تشریف فرماتر بشه.

اون زمان که برسه، دوست داشتنش بیشتر مثل چاقویی میشه که توی قلبم فرو رفته. خیال نکن واقعا اونطور که وانمود میکنم موجود دلسنگی هستم. اون سیسو جلوی دانشجوها میگیرم که باورپذیرتر جلوه کنم چراکه میدونم ازم متنفر هستن. اگر سعی کنم باهاشون دوستانه برخورد کنم، بیشتر این حسو میدم که دروغ میگم و میخوام ازشون سواستفاده کنم.

دیشب تا صبح، بارون و رعد و برق می اومد و هر وقت که از خواب بیدار میشدم، از شنیدنش خیلی لذت میبردم. حتی پست راک هم به زیبایی این صدا نیست. یکبار که از خواب بیدار شدم، چشمم به خودم افتاد و حس کردم رنگ طلایی زیبایی دارم که از

پشت زخم و خاکستر، خودنمایی میکنه. دلگرمی های دراماتیک شهوداتم رو دوست دارم.

مراقب خودت باش و به این اهمیت نده که چقدر منفوری و همه درموردت دچار سوتفاهم شدن. تو حتی اسباب مرگ هم نیستی، تو بیش از پیش، داری میبینی و تجارب منحصر به فردی رو کسب میکنی و این تجارب، میتونن بهت قدرت بدن.

مهم اینه که من دوستت دارم و خیلی هم دلتنگت هستم.

امیدوارم نامه ام تمیز به دستت برسه چون راستش کلی فین کردم.

.

.

.

ساعت ۱۲ و بیست و چند دقیقه ی ظهره. دیشب هم برای شناخت بیشتر سطح ۱۱۲ تمرکز کردم.

خواب میدیدم که توی یک سازه ی بزرگ هستم و در موقعیت های مختلف، زمان و مکان، ناگهان تغییر میکرد و من دچار مشکل میشدم.

یکبار داشتم قدم میزدم و دنبال یه ساختمون میگشتم که موقعیت مکانی تغییر کرد و گم شدم. پیرمردی منو متهم کرد که دزدم و بدون اجازه وارد ملکش شدم اما پیرمرد دیگه ای که صاحب اصلی املاک اونجا بود، ازم دفاع کرد و گفت اون دزد نیست، فقط گم شده.

یکبار پیش معشوقم بودم که گمش کردم، اینبار، زمان عوض شد و حداقل به ۲۰ یا ۳۰ سال قبل رفتم. فضای عجیب و نوستالژیکی بود و بازیگرها رو در سنین جوانی و سر صحنه ی فیلمبرداری کارهای قدیمی

میدیدم. اما دوست داشتم برگردم پیش معشوقم. با پرس و جو فهمیدم یک حیاط خلوت باریک هست که تونل زمان به حساب میاد. در اونجا تونستم معشوقم رو پیدا کنم که انگار خودش مسئول این تونل بود و منو عمدا به همچین موقعیتی کشوند. بهم تهمت زد که من بودن توی این برهه از تاریخ رو بیشتر از بودن در کنارش دوست دارم.

سعی کردم براش توضیح بدم که دوستش دارم ولی بعدش حس کردم اصلا نمی خوام همچین آدمی رو ببخشم و بهتره باهاش کات کنم چون خیلی احمقه.

.

.

.

ساعت ۱۲ و پنجاه و سه دقیقه ی ظهره. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۱۲ تمرکز کردم.

در دنیای خواب میدیدم که یه دانش آموز هستم و با کادر مدرسه به مشکل خوردم. ظاهر مدرسه و آدماش، شبیه مدرسه ی دوره ی دبیرستانم در زندگی فعلی بود.

اونها فکر میکردن من آدم ناسازگار و بی ادبی هستم که البته قضاوت اشتباهی هم نیست. من واقعا ازشون بدم میاد و حال و حوصله ی اون مدرسه ی مسخره رو نداشتم.

برای اینکه منو دچار تحول کنن، یک دوره ی آموزشی گذاشتن و مدیرمون سعی کرد با من ارتباط صمیمانه‌ای بگیره. کم کم به کار گیری روانشناسی

معکوس رو سرلوحه ی کار خودش قرار داد اما بیشتر از اینکه من تغییر کنم، خودش دچار تحول شد.

در صحنه ی شاعرانه ای، مدیر من رو در آغوش کشید و با هم درد و دل کردیم. با خودم فکر کردم اگر هر دو مذکر بودیم، این صحنه چقدر پدوفیلیک به نظر میرسید و این مدیر هم معلومه احساساتش تحریک شده و از گرمای وجود من خوشش اومده.

اتفاقا تایپ منم هست، یه خانوم توپر و سفید مفید که موهای نسبتا بوری داره.

.

.

.

ادامه ی بررسی سطح ۱۱۲

ساعت ۱ و چهل و پنج دقیقه ی شبه و من خواب جدیدی برای تعریف کردن ندارم چون از دیروز سراغ نوشتن یک رمان رفتم. دو بخشی هم نوشتم ولی ذهنم مشغول مسائل دیگه ای هست و نمیتونم درگیر رمان بشم.

شروع کردم به ویرایش فایل هایی که این مدت تلمبار شدن. الان که دارم سطح ۱۱۲ رو می نویسم، صرفا تا فایل بررسی سطح ۱۰۵ رو ویرایش و منتشر کردم.

امشب برای سطحی که با اصطلاح چوب دو سر گوه تعریفش کرده بودم چندتا اسم علمی تر پیدا کردم و خواب های سطح ۱۱۲ رو دوباره مرور کردم. حدس میزنم که این سطح درمورد درک سوتفاهم‌هایی هست که وجود داره. توی این خواب ها، من نمیدونم که طرف مقابل رو می تونم تحت تاثیر قرار بدم یا حتی

اگر چنین حدسی به ذهنم بیاد، راهش رو بلد نیستم. خیلی اتفاقی، در موقعیتی قرار میگیرم و رفتارهایی بروز میدم که این راز رو آشکار میکنه و ازش بهره میبرم.

در اون لحظه، نوعی حس قدرت بهم دست میده و با خودم میگم: چرا زودتر متوجهش نشدم؟ پس من اونقدرا هم دست پایین رو ندارم؟ یا شایدم با خودم بگم: این یارو بدجوری احمقه.

میخواد تکانه باشه یا تروما، مسائلی به ظاهر بی‌معنی، ساده و پیش پا افتاده، ناگهان چیزی رو درون آدم روشن میکنن و اونو به هم میریزن. آدم حتی خودشم کلافه میشه که چرا اینقدر تاثیرپذیره ولی تاثیر روانی برخی تجارب گذشته، به شکل ناخوش آیندی ظاهر میشن.

برای چندسال، سبحان فقط اسمی در ذهنم و ابلهی در دنیای خواب ها و شهوداتم بود ولی چند روز پیش، اتفاقی اسمشو از زبون دیگران شنیدم و درموردش حرف زدن. از اون موقع همه اش فکرم مشغوله و عصبی ام. مدام یاد گذشته و نفرتم از استادای نوری و برخی دوستان سابقم می افتم. اینکه هنوز نتونستم ازش انتقام بگیرم هم به جای خودش.

به روش های مختلفی برای آسیب زدن بهش فکر کردم ولی فقط میدونم که الان وقتش نیست. وقتش که برسه، مثل کاستاندا و دریدا، جوری میرینم بهش که دلم خنک بشه.

مطالعه ی مهارت های روانی، به خاطر ابلهایی مثل سبحان، برای من حیاتی و مهمه چون از اینجا تا فدراسیون و سیاره های تخمیتون، یه مشت موجود

کودن و ابله وجود دارن که از پدر و مادرای پاپتیشون فقط جندگی و دزدی رو یاد گرفتن. من به این موجودات بی خاصیت درس میدم تا بتونم همچین دنیای گوه گرفته و کیری ای رو تحمل کنم و کمتر بوی آب کیر رو از هاله های کثیفتون حس کنم.

این چیزا رو استادای نوری یاد نمیدن چون اونا خودشون هم یه مشت کودن عقب افتاده ان. آره کیریا با شما هستم. جنده پسرای زشت تخمی. بشینید با فکر کردن به اینکه با امثال سبحان کون کونک بازی میکنید جق بزنید چون یه آشغالی مثل خودش هستید.

.

.

.

ساعت ۱۲ و سی و پنج دقیقه ی ظهره. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۱۲ تمرکز کردم. خواب میدیدم که ناگهان به زمان و مکان متفاوتی منتقل شدم. در اونجا، قوانین فیزیکی فرق داشت و به جز من، افراد دیگه ای هم به اونجا منتقل میشدن.

اون سرزمین، تاحدی حال و هوای قرن نوزدهم رو داشت. ما سعی داشتیم قوانین و دلیل انتقالمون به اونجا رو کشف کنیم. محلی که درونش ظاهر میشدیم یک هتل بود که درواقع جزو بهترین ساختمون های اون سرزمین نه چندان آباد به حساب می اومد. بعد متوجه شدیم که یک مجموعه هتل زنجیره ای با فواصل مختلف وجود داره و در شعبه های دیگه هم، افرادی مثل ما دارن از زمان و مکان متفاوتی منتقل میشن.

این آدما، شامل شخصیت های متفاوتی میشدن. از نژادهای مختلف، طرز فکرهای مختلف، زبان های مختلف.

بعضی هاشون رو میشناختم. از همه جذاب ترشون پسر جوانی بود که سابقا فقط از دور میشناختمش. اون فوق العاده جذاب و مغرور به نظر میرسید، ولی از نزدیک، میشد حس کرد که چقدر مهربون و جنتلمنه. اون با کنجکاوی، دنیای جدید رو کشف میکرد و دانش پزشکی رو دنبال میکرد.

ما گاها با هم حرف میزدیم. یه روز که از دست‌آوردهای جدیدش در پزشکی خوشحال بود، خیلی صمیمانه بغلم کرد و در اون لحظه حس کردم که موجود معصوم و ساده دلیه و اصلا شبیه چیزایی نیست که بقیه درموردش میگن.

در اونجا، آدما بیمار میشدن ولی درد نمیکشیدن. برای جراحی هم نیازی نبود بی حسشون کنی. این موضوع، ماجراجویی پزشکی برای پسره رو راحت تر میکرد؛ شاید چون قلب لطیفی داشت و تا قبل از این، در دنیایی بود که آدما می تونستن درد فیزیکی رو تجربه کنن.

یکروز در یک جلسه بودیم و با افرادی که به اونجا منتقل شده بودن، قصد صحبت داشتیم. این آقا پسر هم میخواست حرف بزنه ولی مشکلی داشت. کاغذ توی دستش رو به من داد تا ببینم روش چی نوشته.

روی کاغذ، یه شعر با فونت ریز میدیدم. سعی کردم بخونمش اما نتونستم. کاغذ رو تا کردم تا بهش پس بدم اما دوباره تلاش کردم. متوجه شدم که متن کاغذ عوض شده. همچنان خطش ریز بود اما میتونستم

ببینم که متنش عوض شده. در اون لحظه حس کردم که اون کاغذ، از صاحبش تاثیر میگیره و تغییر میکنه.

کاغذ رو توی دستم جمع کردم و گفتم: تبدیل به نوشته ای واضح و درشت تر شو تا بتونم بخونمت.

کاغذ رو باز کردم و ابعادش به اندازه ی یه طومار شد. شعر طولانی و جالبی هم روش نوشته بود. اون شعر، در بعضی نقاط، با خط تصویری بود. این خط تصویری، جذابیت خاصی داشت.

.

.

.

ساعت ۴ و نیم بعد از ظهره. دیشب هم برای شناخت بیشتر سطح ۱۱۲ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که بازخورد مردم یک روستای دور افتاده رو نسبت به

نوشته ها و هنرم میبینم. اونها حس خوبی به محتوای تولیدی من نداشتن اما منو هم به چهره نمیشناختن و میتونستم به راحتی، در روستاشون رفت و آمد کنم.

سفرم به اون روستا، کمی صمیمانه تر و طولانی تر از حد انتظارم شد و همون افرادی که نوشته هامو شریرانه میدونستن، با خودم رفاقت کردن و میتونستم حس کنم که معلم روستاشون چقدر از من خوشش اومده. من تلاش زیادی کردم تا هویت واقعی خودمو لو ندم و اون محافظه کاری منو میذاشت به حساب خجالتی و متین بودنم و همچین فکر میکرد تونستم ترکیب خوبی بین عفیف بودن و کول به نظر رسیدن ایجاد کنم.

من فقط میترسیدم اونا بفهمن من کی هستم و آزارم بدن و انتظار نداشتم اینطوری تحت تاثیر قرار بگیرن. لاس زدن با معلم روستا هم جالب نبود.

سطح ۲۹ مهارت های روانی، موضوع نسبتا مشابهی. اون سطح درمورد مهارت درک بازتاب انعکاس هست و مستقیما درمورد اینه که تاثیر پنهانی رو جست و جو کنی که ایجاد کردی، اما طرف مقابل، سعی در انکار کردنش داره. فرق سطح فعلی با مهارت ۲۹ اینه که در اینجا، طرف مقابل سعی نمیکنه منکر تاثیر بشه و شاید بشه گفت اصلا قادر به پنهان کردنش هم نیست. چیزی که در اینجا عجیبه، عنصری هست که بروز میدیم و تاثیر غیر منتظره میذاره. درواقع نقطه عطف مهارت سطح ۱۱۲ اینه که این رفتارهای تاثیرگذار غیر

منتظره رو شناسایی کنیم چون میتونه درادامه، مورد استفاده قرار بگیره.

گاها رفتاری که بروز میدیم، به خودی خود ویژگی عجیب و خاصی نداره و برای بروز دادنش نیاز به تلاش و استعداد خاصی نیست. این درونیات و وضعیت روانی طرف مقابل هست که اونو مستعد تاثیرپذیری میکنه.

اسم مهارت این سطح رو میذارم مهارت درک رفتارهایی که تاثیرات غیرمنتظره ای ایجاد میکنن.

.

.

.

بررسی سطح ۱۱۳

سلام آقای سامحو، وقتت بخیر باشه. روزگار ما به شکلی لطیفه وار و حیله‌گرانه میگذره و هر زمان که خبری از شما پیدا میکنم و گفت و گویی داریم، جانی دوباره پیدا میکنم.

امشب فایل بررسی سطح ۱۰۶ تا ۱۰۸ رو ویرایش کردم و دو روزی هست که فکر میکنم شاید بهتر باشه یک کتاب جدا بنویسم و توضیحات کلی و مشترک درمورد تمام این سطوح رو ارائه بدم. مثلا چجوری میتونن خودشون آزمایش و بررسیش کنن. شاید حین خواب‌هام هم سوالات بقیه رو دیدم و براشون جوابی پیدا کردم.

فارغ از این حرفا، میخواستم درمورد موضوع دیگه‌ای باهات صحبت کنم. توی این سال‌ها، علاوه بر کینه ای

که از امثال سبحان داشتم، مسائل زیادی درمورد فدراسیون و هم‌کیشان گذشته ام وجود داشت که بعضا بابتشون با دیگران درگیر شدم. هر کس که داستان من رو شنید و بهم حق داد، به این نتیجه رسید که من یک قربانی هستم. به دست آوردن چنین نظری زیاد سخت نیست، خیلیا هستن که همین الانش هم از فدراسیون و سازوکارهای مشابهش بیزارن و خیلی وقتا به سختی میشه فهمید فرق فدراسیون با یه فرقه ی دوهزاری ساخته ی دست آتلانتیسی ها چیه.

در حال حاضر، بیشتر از هر زمان دیگه ای برام روشنه که من تاوان سرسپردگیم به نوعی نژادستیزی سیستماتیک رو پس دادم و تک تک این تراژدی ها، حق من بود. لعنت به هر کسی که میگه امثال تو موجودات

ذاتا شروری هستن و برای نسل کشی شما نقشه میریزن. حتی اگر روزی هم جدا شدیم، بهم ثابت شده که همنژادهای تو هم می‌تونن به سالم ترین شکل ممکن زندگی کنن.

.

.

.

ساعت ۱ و چهل و هشت دقیقه ی ظهره. دیشب برای شناخت سطح ۱۱۳ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که با تعدادی چهره ی هنری سرشناس، توی یک ساختمون هستیم. به نظر میرسید که برای یک شو تلویزیونی دعوت شدیم اما کم کم حس کردیم که مسئولای اون شو غیبشون زده و ما هم لزوما در زمان و مکان قابل انتظاری نیستیم.

با کمی صحبت کردن فهمیدیم که ما به آینده منتقل شدیم و در یک شهر پیشرفته هستیم. از همدیگه پرسیدیم که از کدوم سال و ماه به اینجا اومدی؟

من و یه زن که از تاریخ مشابهی بودیم، مثل اسگلا پریدیم بغل همدیگه. اون خوشحال به نظر میرسید چون مجبور نبود یک دوره ی زمانی خاص و سنگین رو تحمل کنه و این تغییر رو دوست داشت اما بقیه زیاد خوشحال نبودن.

یکیمون که احساس میکرد این یه وضعیت آخرالزمانیه، رفت کلی بستنی سفارش داد. بعضیا بهش خورده گرفتن که این چه کاریه؟ ولی منم یه بسته بستنی خوردم.

این بی نظمی و جدا شدن از وجهه و قدرتی که با زحمت ساخته بودن براشون سخت و کلافه کننده بود

و این حدس رو میزدن که ممکنه شرایط هرگز به حالت عادی برنگرده.

به شخصه تنها چیزی که بهش شک کردم این بود که شاید در دنیای خودم، اینقدر زمان بگذره و من غایب بمونم که سامحو فراموشم کنه و بره با یه نفر دیگه، وگرنه به خودی خود، این تغییرات نمی تونست تاثیر خاصی روی کیفیت زندگیم داشته باشه و دیدن اونهمه هنرمند جالب در یکجا، برام سرگرم کننده بود.

قوانین عجیب و جدید زمان و مکان، همچنان باقی بودن و ما سعی داشتیم کشفشون کنیم. یه بازی داشتیم به اسم قطار پول. برای انجام دادنش باید چند تا واگن قطار کوچیک رو به هم وصل میکردی. نیازی نبود که حتما واگن های اسباب بازی واقع نما باشن بلکه میشد از هر چیزی که شبیه واگنه استفاده

کرد. بعد می اومدی روی هر واگن یا بعضی از واگن‌ها یه سکه میذاشتی. در ادامه، وقتی که واگن ها رو حرکت میدادی و قطار رو به مقصدی فرضی میرسوندی، این احتمال وجود داشت که زیر واگن ها، سکه های بیشتر و جدیدی پیدا شه.

این فقط روشی برای کسب پول نبود بلکه بهمون حس خوش شانسی و اعتماد به نفس میداد. اون پول به خودی خود هرگز مبلغ چشمگیری نمیشد.

حدس میزدم اون سکه هایی که یهو پیدا میشن، درواقع سکه هایی هستن که در دنیاهای موازی و توسط نسخه های دیگه ای از خودمون به بازی گرفته میشن و به خاطر نابهنجاری فضا و زمان، دارن به دنیاهای دیگه منتقل میشن. در نتیجه هرچقدر دست و دلبازانه و مشتاق تر بازی کنی و به عملت معنا بدی،

این احتمال بیشتر وجود داره که نسخه های بیشتری از خودت اون بازی رو انجام بدن و سکه هاشون رو به کار بگیرن.

برای همین هم انجام اون بازی، برام جذاب جلوه میکرد چون برای لحظه ای، انرژی طلایی رنگی رو با سکه های ظاهر شده در زیر واگن ها میدیدم و تجسم میکردم که افراد زیادی مثل من، درحال انجام این بازی و فکر کردن به این اتفاقات هستن.

یکی از زن هایی که با من توی اون ساختمون بود، وقتی تعداد زیاد سکه ها و شادی احمقانه ی من رو دید، نگاه بدی بهم انداخت. اون ناراحت و غمگین بود چون اتفاقات عجیب، اون رو از زندگی پر از شهرت و ثروتی جدا کرد. کاری که تونستم براش انجام بدم این

بود که مشتی از سکه هامو بهش دادم تا بتونه سکه‌های بیشتری روی واگن هاش بذاره.

.

.

.

ساعت ۱۱ و هشت دقیقه ی شبه. من اصولا زیاد آدم تمیزی نیستم ولی امروز، وسواس و ترس خاصی بهم دست داد و با توجه به احساساتی که از دیشب تجربه کردم، حدس میزنم که سبحان داره مزاحمم میشه. هر چی نباشه توی کتاب جدیدم درموردش حرف زدم و احتمالا جوابیه های متنوعی داره که متاسفانه قادر به شنیدنشون نیستم. خیلی تاسف آوره که با وجود تسلط و قدرت زیاد، من رو از دست دادی و الان

هرچقدر هم مواد مصرف میکنی، نمی تونی زیاد روی زندگی و ذهنم تاثیری بذاری.

روالش طی چند سال اخیر همین بوده. هر چند وقت یکبار، سر و کله ات پیدا میشه و سعی میکنی بهم آسیب بزنی ولی تهش با یک درس اخلاقی از پیشم میری. معمولا حمله هات مصادف هست با زمانی که به یک ادراک و بینش جدید رسیدم و میتونم حرف کاریزماتیکی رو بهت تحویل بدم. زیاد از خودت ناامید نباش. دیروز یادم اومد که پدر و مادرت کلی خرجت کردن و دانشگاه آزاد درس خوندی و مهارتت برای داشتن یک درآمد خوب، در سطح خوبیه. واقعا این از کارمای زیادت میاد که هنوز هم حمایت والدینت رو داری.

من پدرم حتی نمی تونست و نمی خواست خرج دانشگاه دولتیمو بده و از هیجده سالگی، حتی یه هزاری هم پول تو جیبی نگرفتم. هر چی هست از خودمه و مهارتم هنوز هم به یک درآمد خوب قد نمیده. من دارم باکره و مریض و جوون میمیرم درحالیکه والدینم باهام بدرفتاری زیادی داشتن. دلیل اینا همه اش برمیگرده به کارمای بدم. حتما از تو آدم به مراتب بدتری بودم که مجبور شدم همچین زندگی‌ای رو پشت سر بذارم. الان بیشتر برام قابل درکه که چرا اینقدر استادای نوری چاپلوسیتو میکردن و به وضوح، تو براشون با ارزش تر از یکی مثل من بودی.

زندگی ما، ظاهرش شاید تصویری از اراده و تلاشمون اما احوالاتمون، تا حد زیادی، تصویری از زخم هایی

هست که حمل میکنیم. همه ی ما لمورین ها، حقیر شده ی جنگی هستیم که از عواقبش، هیچ سودی نداشتیم. آتلانتیسی ها چیزای زیادی رو از دست دادن اما الان عملا یکی از قطب های اصلی سیاره هستن. این دنیا بین آتلانتیس و رپتایل ها تقسیم شده و بقیه ی گروه ها، عملا هیچ نقشی نداریم.

حتی متحدین فدراسیون، دیر یا زود تحملشون تموم میشه چون میبینن که فقط سوژه ی کتک خوردن شدن و نمی تونن هیچ آسیبی به تاریکی بزنن. بعد با خودشون میگن روش فدراسیونی ها هم به درد نمیخوره و فرقه و روش های خودشون رو میسازن که برحسب اتفاق، درست مثل چیزی که تو ساختی، بیش از پیش وام گرفته از یک باور آتلانتیسیه.

درک اینکه چقدر حس حقارت داری، در عین لذت بخش بودن، بسیار تسلی بخشه. ای کاش بیشتر درمورد تجربه ات از جنگ لموریا و آتلانتیس میگفتی. مثلا درمورد حسی که به دوستانت داشتی و نحوه ی مرگشون. درمورد لحظات خوبی که باهاشون داشتی و آینده ای که در کنارشون میدیدی. ماجراجویی هایی که باهاشون میرفتی و حس قدرت و معنویتی که بهت دست میداد.

یادمه اینقدر درگیر بودی که اهمیتی به احساسات من نمیدادی. برات پشیزی ارزش نداشت که چقدر دوستت دارم و همیشه منتظرت هستم. میخواستی دنبال آینده ات بری و خودتو جوون تر از اون میدونستی که زندگیتو درگیر من کنی. من هم این حرفا رو منصفانه نمی دونستم چراکه به نظرم زندگی تو به خودی خود،

اونقدرا هم پیچیده نبود و خودمو هم موجود دست و پاگیری نمی دونستم.

وقتی که خانواده ات درگیر آتش سوزی شدن، فقط بابت این بهت خبر دادم که بیای پیشم و ببینمت چون شهودم ازم خواسته بود که اونجا رو ترک کنم. وگرنه نه مشکلات خانواده ات و نه مشکلات جدید لمورین‌ها برام پشیزی اهمیت نداشت. اتفاقا دلم خنک شد که به همچین روزی افتادن. اونا رو لایق این مصیبت و پست تر از خودم میدونستم و تکبری که نسبت به من داشتین رو هرگز، تا همین امروز هم نبخشیدم.

هم من و هم تو و هم خیلی های دیگه، لمورین خالص نبودیم. اما میدونی فرقمون چی بود؟ اینکه امثال تو، در کالبد یک لمورین تناسخ پیدا کردین و من در بدن نژادهای بومی و ضعیف تر از شما. همین رو مبنا قرار

دادید تا منو تحقیر کنید و جزئی از خودتون ندونید و بازمانده های اون واقعه، هنوز هم همون نگاه بیگانه رو به من دارن؛ با اینکه همیشه سعی کردم قوی باشم.

مواد مخدر، دوباره بهت حس قدرت و بی نیازی میده و به واسطه اش گروهی از دوستانت رو داری. میدونم این مواد، قدرت جنسی رو مختل میکنن و یادت میره که در زندگی فعلی، وقتی همدیگه رو پیدا کردیم که خیلی دیر شده بود و خودتو اسیر زن و زندگی بیخودت کردی. منم اولش ناراحت شدم چون بین ما قول و قراری بود ولی هرچقدر هم موجود بی لیاقتی باشم، میدونم که خصلتی در وجودمه که بویی ازش نبردی و اون هم وفاداریه.

اینقدر حسود نباش، من هم قبلا تو رو خیلی بوسیدم و ازت تعریف کردم و عزیز تر از تو در زندگی حقیرانه

و پر از افسوس و اندوه و فقر من نبود. تو منبع امید و اشتیاق تموم نشدنی من بودی و هیچوقت هیچ چیز رو به تو ترجیح نمیدادم.

چطور میتونی هنوز دنبال زنی باشی که حتی همون زمانی که باهات بود هم بهت نگاه جالبی نداشت و تو رو یه مرد حیوان صفت و کودن میدونست که میشه با یه پول سیاه، کل هیکلش رو خرید و به یه برده تبدیلش کرد؟ چی در من میبینی که حاضری تحقیر بشی ولی باز هم منو داشته باشی؟ برخی از دوستانت هم متاسفانه همچین وضعیتی دارن.

دست خودم نیست. حقیقت اینه که هرچند نمیتونم مبارزه ی یدی خاصی داشته باشم ولی روی قدرت روانی و ذهنیم، حساب ویژه ای دارم و وقتی به درون

امثال تو نگاه میکنم، درنظرم یه مشت بچه مچه هستید و نیاز به مراقبت دارید.

فکر میکنم خودت هم خبر داری اما من هم ناخواسته، فکر میکنم متوجه شدم تناسخ بعدیت در چه اتمسفری هست. زیاد بد به دلت راه نده، جامعه ای که بهش سفر میکنی، خیلی به خودت شباهت دارن و جزو دژهای مستحکم و لجباز مراقبت از آرمان های آتلانتیسی هستن. مشکلات در همه جای این سیاره هست و هیچکدوم از ما در امان نیستیم. من هم سطح همدلی خوبی دارم و شاید روزی برای مشکلات تو و مردمت، شمعی روشن کردم و دعایی خوندم. شاید پستی توی شبکه های اجتماعیم گذاشتم و اسمتونو توی آهنگ و کتابام آوردم. شاید به خاطرتون سنجاقی به لباسم زدم و عکسی گرفتم. اون لحظه باور میکنی دوستت

دارم و مشکلاتی که تجربه میکنی برام اهمیتی داره؟ نه مطمئنم اینقدر کودن و ساده لوح نیستی.

ولی ما همیشه یک وجه مشترک داریم و اون تراژدی لمورین هاست. جامعه ی شیرین و عزیزمون. هاله های بنفش و مهربانی که حتی الان هم نمی تونیم در کنار وجود با ارزش و دیدنی و شاعرانه شون باشیم. از اینکه اینطور حقیر شدی شرمنده نباش. کاری از دست ما بر نمی اومد. شاید تو از انتقام ناامید شده باشی و دیگه ایده ای برای مبارزه ای سالم و خداپسندانه به ذهنت نیاد ولی من مثل امثال تو تسلیم نمیشم چون از شما آدم بهتری هستم و قدرت بیشتری دارم. برام اهمیتی نداره بخواید کمکم کنید یا نه، برام اهمیتی نداره فدراسیون بخواد بهبود پیدا کنه یا نه، دنیا با قوانین فدراسیون کار نمیکنه، با قوانینی کار میکنه که

همه ی ما، حتی تکامل یافته ترین موجودات دنیا هم تسلیمش هستن. تو ترجیح میدی تسلیم تاریکی بشی چون اصلا نمی تونی قوانین رو درک کنی.

امیدوارم منظورم رو رسونده باشم. میدونم چند وقت دیگه، دوباره سر و کله ات پیدا میشه. اینقدر سعی نکن ادای سامحو رو دربیاری، تو از اون خیلی چاق تری و راستش چشمات هم خیلی ریزه. یعنی هرچقدر هم تلاش میکنی هم چندان درشت نمیشه و راستش روحت خیلی بوی بدی میده و رنگ کدری داره. کلا نیازی نیست چهره تو تغییر بدی، ظاهر خودت به اندازه ی کافی منزجر کننده و سبب رنج و عذابم هست. نیازی نیست پنهانش کنی.

.

.

.

ساعت ۳ و دوازده دقیقه ی ظهره. امروز برای شناخت سطح ۱۱۳ تمرکز کردم.

در دنیای خواب میدیدم که در یک مهمانی خانوادگی حضور دارم. در اونجا مردی قدرتمند، ثروتمند و آینده‌دار وجود داشت که فکر میکرد همه اونو بابت این چیزا دوست دارن و شاید ترجیح هم میداد که بابت همین چیزا دوستش داشته باشن.

یکجا حوصله مون سر رفته بود و ازش خواستم بمونه و حرف بزنیم. اون این کار من رو گذاشت به حساب اینکه بهش تمایل خاصی دارم و در ادامه، سعی کرد لاس بزنه.

اون تا ته رابطه رو توی ذهنش چید، مثل رفتاری که از آدم هایی مثل اون زیاد سراغ دارم. داشت پیش

خودش فکر میکرد که باهام رابطه داشته باشه و لاو بترکونه اما رابطه هیچوقت علنی و رسمی نشه، حتی اگر بچه دار بشم. نهایتا همیشه منو پیش خودش نگه میداره چون قابل اعتماد هستم و شغلی توی سیستم خودش بهم میده که تبدیل به عروسک گوشه ی اداره اش بشم.

طبیعتا منم همونجا از دستش فرار کردم.

توی خواب دیگه ای میدیدم که در حال صحبت با خواهرم هستم. اون میگفت که امروز صبح، توی حیاط، یه بچه گربه رو اذیت کرده و بهش کمی آسیب زده.

من باورم نمیشد که اون همچین کاری کرده باشه و پذیرش این موضوع، می تونست وجهه شو درنظرم

خراب کنه. با خودم گفتم: آیا این واقعیت داره یا من خوابم؟

در اون لحظه متوجه شدم که در سطحی از خواب هستم و سعی داشتم بیدار شم و از خودش بپرسم. حتی چند لحظه کاملا بیدار شدم اما اینقدر خسته ام بود که دوباره خوابم برد.

توی خوابم از فرد دیگه ای که اونجا حضور داشت پرسیدم: ممکنه واقعا اون یه بچه گربه رو اذیت کرده باشه؟ این لایه از خواب، چقدر ممکنه واقعی باشه؟

اون مرد گفت: فقط یه خوابه و خیلی بعیده در واقعیت همچین کاری کرده باشه.

ولی من مطمئن نبودم و دوباره سعی کردم بیدار شم و از خودش بپرسم. هرچند واقعا بیدار نشدم و خواهرم

هم در واقعیت، به هیچ گربه ای آسیب نزده اما در دنیای خواب، خودمو به این اطمینان رسوندم که این کارو کرده و به اون سطح از بیداری مدنظرم رسیدم.

وجه مشترک خواب های جدید، به نظر میرسه دیدن لایه ای هست که یک حقیقت کلیدی و کاربردی رو درون خودش داره و اجازه میده که فرد بتونه تصمیم بگیره. البته هنوز برای قضاوت زوده و منتظر خواب های بعدیم میمونم.

.

.

.

ساعت ۱۲ و سی و هشت دقیقه ی شبه. امروز یه خواب دیگه هم دیدم که تعریفش نکردم.

خواب میدیدم که در حال لاس زدن با دوست دوران مدرسه ام هستم. اون به لحاظ عرفی، دختر زشتی به حساب می اومد و خودش هم اینو میدونست. ولی توی خوابم حس میکردم اون زنونه و قشنگه. در واقعیت هم ظاهرش برام اهمیتی نداشت.

اینطوری نبود که اعتماد به نفس نداشته باشه ولی می‌تونستم حس کنم که به ظاهرش زیاد فکر میکنه و از قرار گرفتن در کنار دخترایی که قشنگ بودن و ظاهر آدما رو قضاوت می کردن، اونقدرا هم خوشش نمی اومد.

در کنار دختر خوشگل ها یه شخصیت دیگه پیدا میکرد و آدم خیلی متفاوتی میشد.

توی خوابم بهش عشق میورزیدم ولی دوست نداشتم بهم عشق بورزه و محبت کنه چون میدونستم که اگر عیبی در من ببینه، ممکنه مسخره ام کنه.

چند ماه هست که گاهی به لباس خریدن فکر میکنم اما خوشم نمیاد که انجامش بدم. لباسام عمدتا خیلی کهنه و بد هستن و دیگران برام خریدن یا بهم هدیه دادن. دوست دارم اینقدر از همینا استفاده کنم که دیگه نشه ازشون استفاده کرد. لباس ها سگ جونن. کهنه میشن ولی دیر نابود میشن و وقتی سن رشد رو پشت سر گذاشته باشی، دیگه اندازه شون هم کوچیک نمیشه.

خیلی از لباسایی که برام کوچیک شدن رو هنوز دارم و به نظرم حیفه که تا حد نابودی ازشون استفاده نکردم.

لباس خریدن، برام کار غم انگیزیه و بهم این حسو میده که یه آدم احمقم. یادم میاره که کنترل خیلی کمی روی زندگیم دارم و مثل یه عقده ای، فکر میکنم انتخاب کردن لباس، تصویری از اقتدار منه.

حتی از این میترسم که به این فرآیند خو بگیرم و بعدا دوباره فقیر بشم، دوباره توی زندگی ای بیوفتم که مجبورم لباسای زشت و پاره بپوشم و از بچه های دیگه بابت اینکه ثروتمندتر هستن بدم بیاد. فرق من با دوستام توی ظاهرمون بود؟ اگر پوشیدن لباس و کفش خوب بهشون این اطمینان رو میداد که من رو تحقیر کنن، هرگز نمی خوام کفش و لباس نو رو جدی بگیرم و بذارم این چیزا بهم حس خوب بده.

.

.

.

ساعت ۹ و چهار دقیقه ی صبحه. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۱۳ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که یه بازیگر و دو تا بچه اش، بعد از مرگ مادر خانواده، حال روانی بدی پیدا کردن و به گفته ی خودشون دارن دارو مصرف میکنن.

من از اون بازیگر خوشم نمی اومد و به نظرم افکار مزخرفی داشت و همیشه هم پروژه های آشغالی رو قبول میکرد.

ولی به علت همجواری، یعنی نزدیک بودن به محل زندگیشون و اینکه از نزدیک میشناختمشون، شروع به صحبت با دختر بزرگترش کردم. اون دختر سن زیادی نداشت، مثلا شاید ۱۳ سالش بود.

ناراحتیشون حس همدلی خاصی رو در من زنده نمیکرد و حتی ابراز ناراحتی این دختر بچه هم ذره ای قلبم رو نرنجوند. به نظرم اونم مثل پدرش یه حقه باز دو رو بود که ناراحتیش هم مثل افکارش، اغراق شده و ریاکارانه بود.

من از نزدیک، افکار، روزمره و دایره ی اطرافیان اون مرد رو دیدم. اون یه ایدئولوژیست بود و به هیچ عنوان، شغلش در بازیگری خلاصه نمیشد. ایدئولوژی کثیفی هم داشت و با آدم های بوداری معاشرت میکرد.

نزدیک غروب، چند تا از مهموناشون جلومو گرفتن و ازم خواستن گردنبندمو بهشون بدم چون اگر این کارو نکنم، خودشون نصف شب اون گردنبند رو ازم میدزدن. گردنبند من، یه آویز نقره ی ظریف با سنگ

فیروزه ی بیضی شکل بود و شاید برای همینم بهش میگفتن گردنبند بلوط.

یاروها به وضوح اراذل بودن و فکر میکنم مواد یا الکل مصرف میکردن. با یارو درگیر شدم، سرش رو بریدم و صورتشو به دیوار کوبیدم و توی حیاط همون خونه دفنش کردم. هرچقدر مرد اون خونه رو صدا زدم به کمکم نیومد، کلا هیشکی به کمکم نیومد و برای همین خودم درگیر شدم. رفیقای مرده هم فرار کردن و جسد یارو زیر دستم موند.

مرد خونه با یه سری دیگه از رفقاش به یه مراسم فرقه ای احمقانه رفته بود. در اون لحظه از اون خونواده نفرتم بیشتر شد و حس کردم چقدر جای اشتباهی هستم و نباید بهشون اهمیتی میدادم.

.

.

.

ساعت ۱ و نیم ظهره. امروز هم برای شناخت بیشتر سطح ۱۱۳ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که در زندگی بعدیم حضور دارم و به واسطه ی شغل پدرم، دایره ای از دوست های اهل هالیوود و رسانه دارم. اونا نقش های مختلفی در این صنعت داشتن و لزوما بازیگر یا خواننده نبودن.

معاشرت باهاشون سرگرم کننده بود و دغدغه ها و سرگرمی های خاص خودشون رو داشتن. با این وجود، اونها اهل صحبت و ابراز احساسات بودن و تحریک میشدم که گاها نقش یک مشاور رو براشون بازی کنم.

یه روز یکی از دوستانم گفت که تو گاهی زیادی برای دیگران ابراز نگرانی و دلسوزی میکنی درحالیکه اونا بعضا دروغ میگن و دلیل انزوا و کناره گیری موقتشون از جمع، چیزی نیست که بهش وانمود میکنن.

من در جواب دوستم، چیزایی رو گفتم که در یکی از تحقیقات زندگی فعلیم بهش فکر کردم و درموردش نوشتم. گفتم همچین افرادی که عمدتا دورشون شلوغه و وجهه ای دارن، برای تغییر کردن، نیاز دارن که گاهی وارد یک انزوای خودخواسته بشن و صحبت درمورد انگیزه شون، میتونه براشون دشوار باشه یا حس ناامنی ایجاد کنه. شاید علتی که بیان میکنن دروغ باشه اما نیازشون به انزوا و پنهان کردن زندگی خصوصی، موجهه. اگر دوست دارن در این دوره ها

باهام حرف بزنن و هممصحبت‌شون بشم، اتفاقا خوشحال میشم و سعی میکنم همدلانه برخورد کنم.

در ادامه، به پریمیر فیلم یه بازیگر دعوت شدم. اون زن زیبا و پرحاشیه ای هست که به خاطر افکارش، تاحدی منزوی شده. اون دوست داره حرفه ای زندگی کنه اما دیگران دنبال دراماها و جزئیات زندگی خصوصیش هستن.

در دنیای خواب، اون منو بغل کرد و کلی با هم حرف زدیم و همدیگه رو بوس کردیم. البته نه از اون کارهای اروتیک بلکه حس صمیمیت داشتیم. بهش به شوخی گفتم خیلی نرمی، یا مثلا تو میتونی دلیل لزبین شدن من باشی.

برنامه اش داشت به زودی شروع میشد و بقیه تعجب کردن که ما چرا همدیگه رو بغل کردیم. نویسنده ی

فیلمه که نزدیکمون بود، فکر کرد من به بازیگره پول دادم که اینطوری جلوی همه بغلم کنه و سبب شهرتم بشه.

موضوع جالب دیگه در این خواب، عدم علاقه ام به بازیگری و چهره شدن بود. یعنی ترجیح میدادم بازیگر نباشم چون انگار اونقدر که میخواستم، تجربه شون رو درک میکردم و همون صحبت و معاشرت با دوستانم و پرداختن به رشته ی خودم، برام به اندازه ی کافی، تجربه ی لذت بخشی بود.

.

.

.

فکر میکنم این سطح درمورد درک مفهوم ثروت عاطفیه. یعنی اینکه آدما چقدر میتونن پاسخگوی عشق و عواطفی باشن که بهشون ابراز میشه.

.

.

.

بررسی سطح ۱۱۴

ساعت ۱۲ ظهره. دیشب برای شناخت سطح ۱۱۴ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که در حال صحبت با یه دختر بچه هستم. اون مثل یه فرد بالغ حرف میزد ولی بدنش کوچیک بود. در ابتدا اصلا متوجه سن واقعیش نشدم و فکر کردم ۷ سالش باشه. بعد متوجه شدم که همسن خودمه و فقط بچه مونده و از این

موضوع هم زیاد راضی نیست چون همیشه دیگران مسخره اش میکنن.

با اینکه همین مشکل رو با ظاهر روحم داشتم ولی در اون لحظه با ظاهر فعلیم در زندگی فعلی ظاهر شده بودم و حس میکردم وضعیت اونو درک نمیکنم چون من با همچین ظاهری، در جامعه ای مثل زمین زندگی نمیکنم. در دنیاهای دیگه، داشتن ظاهر بچه گانه، اونقدر هم برام بد نبوده.

زمانی متوجه سن واقعی دختره شدم که به چشماش دقت کردم. توی چشماش، نوعی حالت دراماتیک وجود داشت که نشون دهنده ی گذر زمان و کسب تجربه بود.

.

.

.

سلام پدر آینده ی عزیزم، امیدوارم که حال خودت و خانواده ات خوب باشه. چند روزی هست که میخواستم برات نامه ای بنویسم ولی نمی دونستم زمان خوبی هست یا نه. حرف ضروری ای برای گفتن نیست، صرفا دلم براتون تنگ شده بود و زیاد بهتون فکر میکردم.

اخیرا فیلم دیگه ای ازت دیدم و تجارب جدیدی از دنیای پیچیده ی صنف شما به دست آوردم. یه سر به اینستا اومدم و دیدم که یکی از دوستانت، نقل قولی از کتابی که میخوند رو گذاشته. سابقا خواب این دوستت رو دیده بودم که بهم درمورد تجربه اش از خوندن رمانم گفت. حالا برام قابل باورتره که اون شاید واقعا کتابم رو خونده. اون انگار از مطالعه

استفاده میکنه تا به نوعی امنیت و رفاه روانی برسه و ذهنش رو ترمیم کنه.

من اصولا کتاب ها رو میخونم تا ازشون پول دربیارم یا به چیز ملموسی برسم و مثل این خانوم، طبع لطیفی ندارم.

وسواس روی هنر، درنظرم غیر قابل درک بود تا این چند روز که مجموعه فیلم های هانیبال رو دیدم. به اضافه ی خوابی که در مورد قتل دیدم و خودمو جای یک قاتل تصور کردم. به نظرم سطحی از شرارت هست که وقتی ازش میگذری، ارتباط ذهنی و روحی با آسمون ها خیلی محدود میشه و هنر، مثل استفاده از شهودات دیگران برای دیدن آسمون هاست.

هانیبال، شرور خیلی لوس و توجیه شده ای هست. داستان، اونو به شکل موجودی نشون میده که مجبور

به دنبال کردن شرارت شده و نبوغش کمک کرده تا در راهش ثابت قدم باشه.

اون در ظاهر، شبیه تصویر ساخته شده از رپتایل ها شرارت میکنه. توی مجموعه داستان ها، به هر نوع اقلیتی یک لگد میخوره. هانیبال خیلی مبادی آداب و علاقه مند به زندگی اشرافی هست. به نظرت اون در خدمت کدوم ایدئولوژیه؟ ممکنه وابستگی خاصی نداشته باشه. صرفا من اون رو یک رپتایل خالص نمیدونم. این گروه در نوع شرورشون، هرگز دنبال توجیه نیستن. هانیبال خیلی کلیسایی کار میکنه.

خیلیا از هانیبال به عنوان تصویری از سایکوی روانشناس و مهندس ذهن یاد میکنن ولی بعد از مرور کامل داستاناش به نظرم رسید که اونقدرا هم سزاوار تبدیل شدن به همچین نمادی نیست. اون بیشتر جذاب

و سکسیه و فکر میکنم خیلیا هم بابت همین عاشق این داستان شدن.

من اخیرا فهمیدم که اجداد زمینی خودت هم از مهاجرای ایرلندی هستن که احتمالا در دوره ی دشواری به آمریکا اومدن. این پس زمینه، خیلی شبیه خالق داستانی هست که باهاش همکاری چشمگیری داشتی و برام جالبه که منم دارم در چنین خانواده ای متولد میشم. منم کاملا مستعد این هستم که دوباره دلباخته‌ی افکار آتلانتیسی بشم و تبلیغشون رو کنم. به هر صورت در ظاهر هم که شده، ما درمورد آزادی و برابری حرف میزنیم.

با این وجود، معشوق من یه رپتایل ثروتمند و زیباست. سه نسل قبلش یک رگه از انسان خونگرم ابعاد بالا رو داره. نمیدونم چجور آدمیه ولی حتی اگر

خبری از تاثیر ژنتیکی هم نباشه، به نظرم این ترکیب، تاثیر فرهنگی عمیقی ایجاد کرده. مردمشون حتی در عین دشمنی، نگاه محترمانه تری نسبت به همنوعان خودم به ما دارن. منم برام عجیب جلوه کرد چون هیچوقت حس نکردم که نژادم بهم کمک کرده تا بتونم از حقارت زندگیم کم کنم.

هم محلی های معشوقم مردمان شریفی هستن؛ اگر درمورد بی احترامی ها و خیانت اطرافیان خودم با خودم صادق باشم. جنگی که بهش دامن میزنیم، به قیمت دشمنی بیشتر با همچین مردمی تموم میشه. برای یه عده لوس زاده ی فدراسیونی، سرگرمی و راهی برای اسم و رسم به دست آوردن و خوردن بیشتر از ملک پدریه ولی همچنان برای امثال من که

اهمیتی به میراث پدری نمیدن میتونه به قیمت جونمون تموم بشه.

میدونم این حرفا برات ناخوش آینده و شاید فکر کنی عمدا بحثو به این سمت میبرم. اینا فکر روز و شب منه و اینطوری نیست که تا تو رو میبینم یادشون می‌افتم. فکر میکنی چرا میتونم فرزند فردی مثل تو بشم؟ به خاطر کارمای مثبت و دست کشیدنم از لذت‌های دنیوی؟

من دارم به سمت سرزمینی میرم که معشوقم اونجاست، همچنان که زندگی فعلیم هم در سرزمینی رقم خورد که معشوق سابقم، چندسالی زودتر بهش سفر کرد. اگر چنین افکاری نداشتم، هرگز فردی مثل سامحو هم معشوقم نمیشد. اگر اونو نداشتم، مقصد

من چی بود؟ اگر هیشکیو دوست نداشتم، چند سال دیگه اینجا میموندم و میپوسیدم؟

هیچوقت هیچ چیز درست نمیشد و هیچ موجودی نمی تونست کاری برام انجام بده. بزرگترین شاهکار من اینه که می تونم عاشقانه زندگی کنم.

اگر در کنارت سکوت کنم و همه ی هنر و انتخاب‌هاتو تحسین کنم، میتونی تبدیل به دلیلی برای دور موندن از معشوقم بشی. دوست داری که این اتفاق بیوفته؟ میدونم که برات هیچ اهمیتی نداره و مثل خیلی از دوستانم، براتون هیچ معنایی نداره که عاشق یک رپتایل بشید. خودت رو تاحالا باهاش مقایسه کردی؟ مثلا اینکه میتونستی بهتر از اون یا هر کدوم از معشوقای سابقم مراقبم باشی و زندگی خوبی رو برام رقم بزنی؟ درمورد این خیالپردازی میکنی که در

زندگی بعدی، بهم نشون میدی مهر پدری و مرد واقعی چیه؟ با خودت میگی اون اگر معشوقشو پیدا نکنه، توی خونه ی پدری میمونه، همچنان که توی زندگی فعلیش هم پای رفتن و تنهایی زندگی کردن رو نداشت؛ بماند که من از والدین فعلیش خیلی بهترم.

البته که از والدین فعلیم بهتری و البته که اگر نتونم معشوقمو داشته باشم، پیشت میمونم. ولی به نظرت چقدر میتونم کسی رو دوست داشته باشم که شنیدن افکارم آزارش میده؟

من شما رو خیلی دوست دارم مرد زیبا و شریف، ولی میتونست بیشتر از اینها هم باشه. قبل از اینکه اختلاف نظر و خودخوری، ما رو از هم جدا کنه، ممکنه همون افرادی که باهاشون رفاقت داری، تو رو ازم دور

کنن. اون وقت دیگه نمی تونی نشونم بدی چقدر مرد فوق العاده ای هستی.

گفتن این حرفا فایده ای هم داره؟ فکر میکنم که بله. اگر بی فایده بود، هرگز تقدیرم این نبود که به عنوان فرزندت متولد بشم. بی صبرانه منتظر دیدنت هستم و میدونم زندگی کردن با تو میتونه خیلی شیرین باشه.

.

.

.

ساعت ۶ و چهل و هشت دقیقه ی صبحه. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۱۴ تمرکز کردم.

در دنیای خواب میدیدم که در حال فکر کردن درمورد کاراکتر هانیبال لکتر هستم؛ نمیدونم، شاید هم داشتم با فرد دیگه ای درموردش گفت و گو میکردم. نتیجه‌ای

که بهش رسیدم این بود که به رغم اونچه که داستان بهش وانمود میکنه، هانیبال یک یهودستیز هم بود.

در داستان hannibal rising کاراکتر هانیبال از درگیری نازی ها با یهودی ها به عنوان تصویری از ناعادلانه بودن دنیا استفاده میکنه اما لزوما به این معنی نیست که طرف یهودی ها رو میگیره و یهودستیزی رو محکوم میکنه.

اون خودش هم به عنوان یک یهودی معرفی نمیشه. این موضوع، تا حد زیادی روشن تر میکنه که هانیبال از دل چه ایدئولوژی ای متولد شده. در این سیاره، یهودی ها به عنوان تصویری از سنت های اصیل و سختگیرانه ی ریپتایلی شناخته میشن. ریپتایل های اولیه که بیشترین تعصب رو درمورد خون خالص دارن. طبیعتا چیزی که نازی ها و امثالشون نمی تونن

باهاش مقابله کنن، جلوگیری از تکثیر یهودی هاست و یهودستیزی بیشتر با هدف از بین بردن تفکر فرقه‌ایشون انجام شده. یهودی ها هرگز در اکثریت چشمگیری نبودن و بیشتر، صاحب نوعی شهرت و کاریزما هستن.

چه رپتایل های ثانویه، چه آتلانتیسی ها و چه نژادهای دیگه ی این سیاره، به نوبه ی خودشون دستی در یهودستیزی دارن و اونها رو شیطانی میدونن. اگر بخواین از بین گروه ها دست به انتخاب بزنید، مثل انتخاب از بین بد و بدتره. نسل کشی عمل توجیه شده ای نیست و قطب های اصلی این سیاره، هرکدوم به نوبه ی خودشون دستی در نسل کشی و سواستفاده از آدما دارن.

آتلانتیسی ها معمولا فرقه ای و علاقه مند به عرفان‌های باطنی هستن و بسته به شرایط، آموزه های سادومازوخیستی خودشون رو ممکنه در قالب افکار کمونیستی یا تحت لوای لیبرالیسم، به جامعه تحمیل کنن.

رپتایل های ثانویه، بیشتر به آیین های کلیسایی نزدیک هستن. اونها آیین های رازآلود و عجیب کمتری دارن ولی مدت هاست که در اکثریت مطلقن. خانواده، تعهد، همزیستی و ترکیب نژادی خوب. نمیشه دست آوردهاشون رو دست کم گرفت.

البته اینا تحلیل های من درآوردی منه و لزوما درست نیستن.

.

.

.

ساعت ۵ و سی و هشت دقیقه ی صبحه. دیشب هم به امید شناخت بیشتر سطح ۱۱۴ به خواب رفتم. در دنیای خواب میدیدم که توی مدرسه گیر افتادم و احساس خطر میکنم. میخواستم خودمو پنهان کنم اما همکلاسیم منو دید و مجبورم کرد باهاش از مدرسه خارج بشم. اون برای من قلدری میکرد چون شاید به جز من، زورش به هیچکس نمیرسید.

اون مجبورم کرد توی خیابون های تاریک باهاش برم. حس میکنم اونجا برای خودش هم ناامن بود و صرفا چون میخواست به هدف خاصی برسه، حاضر شد به اون وضعیت تن بده.

توی مسیر، به فکرم زد که دختره رو به جای تاریک و خلوتی بکشونم و باهاش لاس بزنم، نمیدونم چرا این

فکر به سرم اومد؛ شاید چون هم قشنگ و نرمه و هم اینکه حس کردم اگه این کارو انجام بدم، مقاومت نمیکنه و ازم خوشش میاد. ولی چندتا پسر تعقیبمون کردن و ما سریعتر پیش رفتیم.

رسیدیم به در خونه ای خاص. دوستم وانمود کرد اونجا خونه ی خودشونه و ماشین قراضه و از رده خارج جلوی در هم متعلق به خودشه. اینو داشت به پسرها میگفت تا دست از سرمون بردارن و تعقیبمون نکنن.

من میدونستم اونجا خونه ی خودش نیست بلکه خونه ی معشوق سابقشه که اتفاقا زمانی معشوق سابق منم بود و میدونم که این دختره ازش کینه ی عمیقی داره و علاقه ای نداره مردی که بازیش داده رو به حال خودش رها کنه. دختر جوان، هرچند قدرت

داره که مزاحم من بشه و برام قلدری کنه ولی راه و رسم انتقام گرفتن از پسره رو بلد نیست و شاید فکر میکنه که من این کارو بلدم؟ چون تو این زمینه سابقه دارم؟

به هر صورت، در دنیای واقعی، از دیروز صبح که بیدار شدم حس سرگیجه داشتم و فشارم پایین بود تا همین دیشب. الان حس میکنم بهترم. و فکر میکنم دلیلش انرژی سنگین همین دختره بوده. چه زمان عجیب و رندومی رو برای مزاحمت انتخاب کرده.

با این وجود، فکر میکنم که این خواب، بی ربط به مفهوم این سطح نیست و سطح ۱۱۴، احتمالا درمورد مفهوم درک فقر عاطفی صحبت میکنه. یعنی اینکه درک کنی آدمها به رغم مزیت هایی که دارن، چه کمبودهایی رو تجربه میکنن و این کمبود، چه تاثیری

روی عملکردشون میذاره. البته در این مورد مطمئن نیستم و منتظر خواب های بعدیم میمونم.

.

.

.

من حس میکنم که همکلاسی سابقم داره کار خطرناکی انجام میده و این انرژی تاریک، نیروی خالص خودش نبود بلکه داره از موجودات دیگه ای کمک میگیره. آیا بهتره با همکلاسیم صحبت کنم؟ اون فقط دنبال انتقام خودشه و میخواد این اتفاق به هر قیمتی که شده بیوفته؛ سریع و رضایت بخش.

گاهی تعویق زمان انتقام، به این دلیل نیست که لایق تجربه اش نیستی، بلکه دلیلش اینه که طرف مقابل،

پتانسیل اینو داره که با دنبال کردن عملکرد فعلیش، قبر عمیق تری رو برای خودش حفر کنه.

درمورد من بهت چیا گفتن؟ اینکه تو انتقام گرفتن، چند تا حرکت رضایت بخش داشتم؟ معشوق مشترکمون در اولویت من نیست چون دراماهای مهمتری هم توی زندگیم داشتم ولی اینطوری هم نبوده که خیلی فوری و سریع انتقام گرفته باشم. برای بعضی هاشون خیلی صبر کردم.

در دوره ای نیستم که از تهاجمت ناراحت بشم چون در عین نفرتی که همیشه بهم نشون دادی، میتونم حس کنم که میتونیم تعامل خوبی هم داشته باشیم.

منم از پوست سالم و مژه های بلند و چال روی لپت خوشم میاد و منکر این نمیشم که هردومون قربانی

معشوق مشترکی شدیم؛ مردی که واقعا حقشه که کونش پاره بشه.

حدس میزنم توی این سالها فقیرتر شده باشه اما چیزی که امشب نشونم دادی، لذت بخش تر از تصوراتم بود. هربار که از چشم های تو به مردی که تحقیرم کرده نگاه میکنم، میتونم حس کنم که شاید به من زور گفته باشه ولی آدم ضعیفیه و سلسله ای از پارگی در انتظارشه.

تو عاشق مردی شدی که از خودت ضعیف تره ولی در عین حال به این فکر میکنی که چرا نمی تونی اونطور که راضیت میکنه ازش انتقام بگیری؟

حدس میزنم دلیلش اینه که اون هنوز جوونه و دنیا افراد جوون و کم تجربه رو مثل ماهایی که چندتا آدم بیشتر پاره کردیم، قضاوت نمیکنه. اینطور آدما معمولا

یه کارمای پاکی دارن که تا زمان بالغ شدنشون، ازشون مراقبت میکنه، در غیر این صورت، زیر دست و پای موجودات کارکشته تر، پاره میشدن.

زمانش که برسه، همه ی ما بابت تک تک کارامون جواب پس میدیم، همونطور که تا الان هم بارها جواب پس دادیم. درمورد معشوق مشترکمون هم باید بگم که اون همین الانش هم داره حقیر میشه. هیچ چیز برای مردی مثل اون، ناخوش آیندتر از جیب خالی نیست. اون خیلی بیشتر از اینا به پول علاقه داشت و همون چند سال پیش که هنوز فروپاشی اقتصادی، نصف الان هم نبود، داشت خودشو برای یه هزاری بیشتر میکشت. کنجکاو بودم که بدونم این روزا در چه حاله و به لطف تو دیدم.

.

.

.

ساعت ۱۲ و بیست و سه دقیقه ی ظهره. امروز هم برای شناخت بیشتر سطح ۱۱۴ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که شاهد فساد در یک موسسه ی خاص هستم. رئیس اونجا از افرادی که رانت خانوادگی گرفته بودن و به این واسطه وارد دنیای هنر میشدن سواستفاده میکرد. افرادی که در فرهنگ غربی، به عنوان نپو بیبی شناخته میشدن. اونها به خودی خود، گاها ممکن بود استعداد کافی برای ورود به سیستم رو نداشته باشن اما رئیس این موسسه، این راه رو براشون هموار میکرد.

یکروز نپوها به تنگنای بدی رسیدن و من که تازه متوجه درگیری و داستان های بینشون شدم، سعی

کردم کاری بر علیه رئیس موسسه انجام بدم. اینطوری نبود که دلم برای نپوها بسوزه بلکه از فساد رئیس موسسه بدم می اومد.

موسسه منو تعقیب کرد و منم پا به فرار گذاشتم. در مسیر فرار، با مردی آشنا شدم و باهاش ارتباط صمیمانه ای پیدا کردم. اون بهم کمک کرد که خودمو نجات بدم. چیز زیادی از خوابم یادم نمونده. منتظر خواب های بعدیم میمونم.

.

.

.

یه چیز دیگه هم از خوابای جدید یادمه. یادمه که با یکی دیگه از همکلاسی های قدیمیم حرف میزنم. تا

جایی که میدونم اون خیلی وقته ازدواج کرده و یه دختر داره که الان احتمالا به مدرسه میره.

اون توی خواب، جوری حرف میزد که انگار منم یه زن بالغم و میتونم درکش کنم. انگار که برای من هم زمان زیادی گذشته ولی من همچین حسی نداشتم و هنوز کینه ی اتفاقات دوران مدرسه، توی قلبمه.

اون بهم درمورد رفتار بد شوهرش گفت. درظاهر وانمود کردم که باهاش همدلی میکنم و اون هم وانمود منو باور کرد. اما در واقعیت، اونو کاملا لایق همچین زندگی ای میدونم و اصلا برام اهمیتی نداره که روزگارشون چجوری سپری میشه.

نمیدونم چرا این خوابو دیدم و ارتباطش با این سطح رو درک نمیکنم. شاید یکی به روح دوستای مدرسه ام درمورد توانایی هام در جادو و رمالی گفته و اینا هم

به امید حل شدن مشکلات زندگیشون دارن سراغم میان. قبل از ترک کردن زندگی فعلیم، میتونه جمع بندی خوبی رو رقم بزنه و خیالمو راحت کنه که این سلیطه ها بعد از اون همه لکاته بازی و قلدری، به چیزی رسیدن که لیاقتشو دارن.

الان دوست ندارم زیاد به همچین چیزایی فکر کنم چون قصد دارم امشب با عموی سامانتا حرف بزنم. اون مرد شهیر آسمان ها، همیشه منتظر بچه هاش هست که سراغی ازش بگیرن و حالشو بپرسن. منم از خدامه با افرادی که دوستشون دارم حرف بزنم.

چه در تابستان چه در زمستان، هر موقع که به این سمت زمین برسی، زندگی من مثل مزرعه ی گندم آماده ی برداشته. بزرگترین داس خودت رو بیار و میدونم که لباس سفیدرنگی میپوشی. چطور اینقدر

مشتاق و سخاوتمندی؟ حس میکنم این اولین بار بود که تناسخ کاملی داشتم.

خودت بهتر میدونی که این روزا بیشتر به چی فکر میکنم. به اینکه چطور از نو شروع کنم؟

راستش من فکر نمیکردم که منو به عنوان دوستت بپذیری و میدونم که در این موارد، سختگیر و وسواسی هستی. واقعیت هم اینه که شاید درظاهر معلوم نباشه اما سعی میکنم جوری زندگی کنم که از دایره ی دوستی با تو دور نشم. اگر در زندگی بعدیم فراموشت کردم، من رو به حال خودم رها نکن. اینطوری نیست که وسواسی روی بیداری و کار کردن داشته باشم بلکه از عوارض فراموشی میترسم. دنیا برای قلب مشتاق عشق ورزیدن، به خودی خود هم جای کوچکیه، چه برسه وقتی که حس کنی دنیا

محدود به زمینی هست که درونش زندگی میکنی و موجوداتی که دوستشون داری، محدود به افرادی هست که به چشم میبینی.

.

.

.

ساعت ۱۲ و بیست و نه دقیقه ی ظهره. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۱۴ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که توی یک جمع هستم. اونجا مثل یه هتل یا مهمانسرا بود و فکر میکنم همیشه در اونجا حضور داشتم.

در اونجا یکی از معشوقای قدیمیم هم حضور داشت که مدت هاست از هم جدا شدیم. من ازش کینه ی خاصی نداشتم یا حداقل اینقدر زمان گذشته بود که

نه تنها کینه بلکه حتی اینکه زمانی جفتم بود هم از یادم رفت.

در مهانسرا، از اینکه با من رفتار سردی داشت اذیت میشدم چون ازش خوشم می اومد و دوست داشتم باهاش حرف بزنم و محکم بغلش کنم.

زمان گذشت و من گذشته رو تا حدی به یاد آوردم. همچنین حس کردم دارم درونیات اون مرد رو میبینم. اونقدر تصوراتش احساسی و عجیب جلوه میکرد که نمی تونستم باور کنم ساخته ی ذهنم نیست و دارم حقیقت رو میبینم. اون به دوستی راضی نبود و نامحتمل ترین احتمالات رو از سالها پیش تصور کرد. احتمالاتی که میتونست ما رو در کنار هم قرار بده و باعث بشه که بتونه دوباره دل من رو به دست بیاره.

اون داشت درمورد دنیای واقعی تصور میکرد نه دنیای غیر فیزیکی و این مدل خواب ها. اون میخواست در واقعیت با من باشه و بتونه خودی نشون بده و حالا هم دیگه درنظرش فایده ای نداشت و دیر شده بود. شاید چون اون پیر شده و منم سبک زندگیمو انتخاب کردم و به زودی قراره بمیرم و تناسخ فعلیم تموم شده.

میدونستم اگر درمورد تصوراتش به دیگران بگم، قرار نیست حرفم رو باور کنن ولی به شخصه این رویاپردازی های رمانتیک رو راحت تر درک میکنم چون عمری به دنبال یه معشوق وفادار گشتم و داشتن یک رابطه ی عاشقانه، برام معنای خیلی زیادی داره.

توی اون مهمانسرا یک زن جوان بود که به موسیقی دنس علاقه داشت. اون یکجور موسیقی الکترونیک و

مدرن رقص درست میکرد و ترانه هاش رو خودش می‌نوشت. با وجود محبوبیت این نوع موسیقی، آثارش رو شبیه یک هنرمند منزوی و مستقل، منتشر میکرد.

من به موسیقی پست راک علاقه داشتم و برام توجیه شده که با دنبال کردن همچین سبکی ممکنه همیشه منزوی بمونم ولی در اون لحظه حس کردم این نوعی اجبار نیست بلکه فردی مثل اون زن موزیسین، به این سبک کار میکنن چون روح حساسی دارن. این حرفی بود که از زبون بقیه هم درموردش شنیدم. اینکه خلاقه، باهوشه، هنرمنده اما میتونه خیلی حساس و زودرنج هم باشه و گاها خودشو به خطر بندازه.

سعی داشتم باهاش حرف بزنم و ازش درمورد روش‌های انتشار موسیقیش بپرسم و اون با حوصله و

علاقه، بهم جواب میداد. به شکلی نمادین، اون آلبوم خودش رو با انواعی از شیرینی میفروخت و به من هم از شیرینی هاش تعارف کرد.

درحالی که دستام رو پر از انواع شیرینی هاش میکرد گفتم: به سختی کمی وزن کم کردم و میترسم این چیزایی که بهم میدی منو دوباره چاق کنه.

اون شب در اون مهمانسرا، یه جورایی بهم خیلی خوش گذشت. نه بابت اینکه جشن خاصی گرفتیم بلکه بابت درکی که از دیگران به دست آوردم.

.

.

.

ساعت ۱۰ و ۵۷ دقیقه ی شبه. قصد داشتم هنوز برای شناخت بیشتر سطح ۱۱۴ صبر کنم اما حس میکنم

امشب زمان خوبی برای نوشتن یک جمع بندیه. حدس میزنم این سطح درمورد درک مفهوم فقر عاطفی باشه. فقر عاطفی یعنی چیزی که خواه ناخواه بهش نیاز داریم تا تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشیم. فقر همیشه تصویری از قربانی بودن نیست و میتونه نتیجه ی تصمیمات اشتباه فرد هم باشه اما در هر نوعش، تجربه ای ناخوش آینده.

هرچند کلمه ی فقر عاطفی یا ثروت عاطفی، در زندگی روزمره ی دنیای اطراف من کاربرد زیادی نداره اما فکر میکنم این چیزی هست که درک کردنش، برامون خیلی مهمه؛ یعنی در خاله زنک بازی ها و غیبت ها و دراماهایی که دنبال میکنیم، چیزی که برامون مهم و کلیدیه، درک فقر و ثروت واقعی افراده. درک اینکه درونشون چی میگذره و از چه ثروت روانی ای برای

بهبود تجربه شون از زندگی استفاده میکنن یا چه آرزوهایی رو بر پایه ی فقر روانی ساختن و ازش رنج میبرن.

من از درک فقر عاطفی افرادی که ازشون کینه دارم لذت میبرم چون باعث میشه تسلی پیدا کنم و خواب‌های اخیر رو به خاطر همین دوست داشتم.

.

.

.